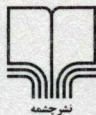


# بهترین



نفر چشمه

مجموعه داستان  
مصطفی مستور

# شکل

# ممکن

## داستان‌ها:

۷.....	شیراز
۱۹.....	تهران
۴۳.....	بندر انزلی
۶۳.....	مشهد
۸۵.....	اهواز
۱۰۱.....	اصفهان

شیراز



اول می خواستم این داستان را مثل هدیه‌ای دست‌ساز به دوستان کودکی ام، اسی و رسول و عیدی، تقدیم کنم اما بعد منصرف شدم. نه تنها به این دلیل که در تقدیم کردن همواره ارزشمند بودن هدیه مفروض گرفته می‌شود — و من در خصوص ارزشمند بودن داستان همیشه تردید داشته‌ام — بلکه بیش تر به این دلیل که در این کار نوعی خودبرتری بینی ابلهانه وجود دارد که به شدت آزاردهنده است. عیدی، چنان که قبلاً نوشته‌ام، در رودخانه‌ی کارون غرق شد (نگاه کنید به: ملکه الیزابت در مجموعه داستان من دانای کل هستم) و رسول هم در اثر ترکش خمپاره‌ای کشته شد (رجوع کنید به: آرزو در مجموعه داستان عشق روی پیاده‌رو) اسی اما کمی دیرتر و به امید رسیدن به زندگی بهتر در جاده‌ی بندرعباس به حاجی آباد تصادف کرد و در بیست و دو سالگی، درست کنار ترمه‌هایی که از بندر به تهران می‌برد، زندگی را ترک کرد. بنابراین، فکر می‌کنم معنای دیگر هدیه کردن داستان به آن‌ها نوعی فخرفروشی به زنده بودنم در مقابل مرگ آن‌ها است. به خصوص داستانی که مرگ به شکل بی‌شرمانه‌ای بیش از زندگی در آن حضور دارد. حالا بعد از گذشت این همه سال دوست دارم خطاب به این سه رفیق پشت دیوار بگویم: «بزغاله‌ها! هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر دلم واسه تون تنگ بشه.»

مثل مرگ از او می‌ترسیدیم. منظورم من و رسول و عیدی و اسی و بقیه‌ی بچه‌های کوچ‌هاست. همیشه پالتو سیاهی می‌پوشید. زمستان. تابستان.